

داستان آشنا

آن قدر تند می‌رفت که هیچ کدام از الاغ‌ها به گرد پایش نمی‌رسید. زنان بنی‌سعد از تعجب خشکشان زده بود. آخر چطور ممکن است. یکی بلند داد زد: آهسته حلیمه! مگر این همان الاغ وامانده‌ای نبود که موقع آمدن سوارش بودی. حلیمه نمی‌دانست چه بگوید. خیره شده بود به کودکی که سینه پر شیرش را می‌مکید.

زمان مرگ عبدالمطلب نزدیک شده بود و او نگران وضع محمد بود. هنوز نتوانسته بود سرپرستی دلسوز و با ایمان برای او بیابد. بالاخره پسران خود را دور هم جمع کرد و گفت: محمد یتیم است از او نگهداری کنید. ابولهب گفت: من حفاظت او را برعهده می‌گیرم. عبدالمطلب گفت: شر خود را از او دور کن! عباس گفت: من کفالت او را به عهده می‌گیرم. عبدالمطلب گفت: تو تندخو و غضبناک هستی، می‌ترسم او را آزار دهی. ابوطالب جلو آمد و گفت: من از او نگهداری می‌کنم. عبدالمطلب گفت: تو شایسته این کاری. بعد رو به محمد گفت: ای محمد! از او اطاعت کن. محمد که پسر بی‌چهارم هشت‌ساله‌ای بیشتر نبود گفت: پدرجان! ناراحت نباش، من خدایی دارم که مراقبم است و من را به حال خودم وانمی‌گذارد.

به ۳۷ سالگی رسیده بود. به تنهایی علاقه داشت و به دقت در اوضاع و احوال عالم خلقت. هر سال مدتی را در کوه حرا و در غار معروف آن مشغول عبادت می‌شد. سال‌های بعد وقتی به دره‌های اطراف مکه و کوه حرا می‌رفت، احساس می‌کرد کسی همراهش است و صدایش می‌کند، اما هرچه نگاه می‌کرد، خبری از کسی نبود. بالاخره شبی در خواب دید که کسی نزدش آمده و به او می‌گوید: یا رسول‌الله!

فرشته، لوح را مقابل او گرفت، گفت: بخوان! محمد گفت: من توان خواندن ندارم. فرشته یک‌بار دیگر تکرار کرد: بخوان! باز همان جواب را شنید و او هم باز حرف خود را گفت. بعد از بار سوم، محمد ناگهان احساس کرد می‌تواند لوحی را که دست فرشته است بخواند و خواند: «اقرأ باسم ربك الذي خلق»

قرعه به نام عبدالله افتاد، کوچک‌ترین و محبوب‌ترین فرزند عبدالمطلب. تأمل نکرد. دست عبدالله را گرفت و به جایگاه قربانی آورد تا در راه خدا قربانی‌اش کرده و به نذر خود عمل کند. همه جلو آمدند تا منصرفش کنند، اما فایده‌ای نداشت. غصه ابوطالب بیش از دیگر برادران بود، پیش آمد و گفت: مرا به جای عبدالله قربانی کن. همه جلو آمدند، همه فامیل حتی بزرگان قریش. بالاخره قرار شد بین چند شتر و عبدالله قرعه بزنند. نه‌پار به نام عبدالله افتاد، اما در نوبت دهم به نام شتران درآمد. صدای تکبیر و هلهله زنان و مردان مکه بلند شد.

پدرش وهب بن عبدمناف، بزرگ قبیله بنی‌زهره، یکی از شریف‌ترین خاندان‌های قریش بود. مادرش، بره، دختر عبدالمطلب بن عبدالدار، از زنان بزرگ زمان خود. عبدالمطلب همراه عبدالله به خواستگاری‌اش رفت. مراسم عروسی همان‌جا در خانه آمنه برگزار شد.

ناگهان، ایوان کسری شکافت و چند کنگره آن به زمین افتاد. آتش آتشکده فارس خاموش، دریاچه ساوه خشک و بت‌های بتخانه مکه سرنگون شد. نوری از وجود نوزادی به آسمان بلند شد که شعاع آن فرستگ‌ها راه را روشن کرد. همان شب انوشیروان و موبدان خواب وحشتناکی دیدند، و محمد به دنیا آمد و گفت: «الله اکبر و الحمد لله سبحانه الله بکره و اصیلا»

همین که می‌فهمیدند یتیم است دور می‌شدند. کسی قبولش نمی‌کرد. می‌گفتند: «کودکی که پدرش مرده و تحت کفالت مادر و جدش زندگی می‌کند، نمی‌شود امید سود و بهرهای از او داشت.» حلیمه به همراه همسرش از راه رسید. شب گذشته از صدای گریه کودک گرسنه‌ای نخوابیده بود. چیزی هم نداشت تا آرامش کند. الاغ لاغر و شتر پریشان، آن‌ها را از قافله عقب انداخته بود. زنان قبیله هر کدام کودکی را به دایگی گرفته بودند. حلیمه از روی ناچاری قبول کرد. فقط نمی‌خواست دست خالی برگردد.

او بود محمد

حمیده رضایی (باران)



آن‌ها اظهار بی‌زاری کند: این بی‌زاری است از خدا و رسول او به سوی آنان که پیمان بسته‌اید با ایشان از مشرکان...

اهل نجران بودند، مسیحی. تازه نامهٔ پیامبر به دستشان رسیده بود. آمده بودند تا او را از نزدیک ببینند و دلائل نبوتش را بررسی کنند. گفت‌وگو با پیامبر قانع‌شان نکرد. قرار بر میاهله گذاشتند. وحی آمد که طرفین از خدا بخواهند تا دروغگو را از رحمت خود دور کند. فردا سران نجران، پیامبر را دیدند که فقط با چهار نفر به سمت میدان می‌آید: علی، فاطمه، حسن و حسین علیهم‌السلام. اسقف نجران روبه همراهانش کرد و گفت: من چهره‌هایی را می‌بینم که هرگاه دست به دعا بلند کنند و از درگاه الهی بخواهند بزرگ‌ترین کوه‌ها را از جای بکنند، فوراً اجابت می‌شود. هرگز روا نمی‌دانم با آن‌ها میاهله کنیم. بعید نیست که همهٔ ما نابود شویم.

سال دهم هجرت بود. پیامبر، همراه هزاران نفر از یارانش از آخرین حج خود به طرف مدینه باز می‌گشت. کاروان به محل غدیرخم رسید. پیامبر دستور توقف داد، همه تعجب کرده بودند. آن‌جا محل خوبی برای استراحت نبود. جمعیت کنجکاوانه دور او حلقه زدند. پیامبر روی منبری که اصحاب از کجادهای شتر درست کرده بودند، رفت و خبر رحلت خود را به همه اعلام کرد. فرمود: آیا من از خودتان بر شما سزاوارتر نیستم، همه گفتند: آری! بازوهای علی‌علیه‌السلام را گرفت و بلند کرد و فرمود: من کنت مولاه فهذا علی مولاه...

علی بن ابی‌طالب و عباس و فضل بن عباس بودند، گفتند: یا رسول الله! مردان و زنان انصار در مسجد جمع شده‌اند و برای تو گریه می‌کنند. محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: چرا؟ گفتند: می‌ترسند عاقبت، این بیماری تو را از آن‌ها بگیرد. خواست کمکش کنند تا به مسجد برود، نشست روی منبر و شروع کرد: چرا مرگ پیامبرتان را انکار می‌کنید... من به سوی پروردگارم می‌روم و میان شما دو چیز گران‌بها می‌گذارم، یکی قرآن و دیگری همان عترت من است.

منابع:

۱. جعفر سبحانی، گزارش‌هایی از تاریخ پیامبر اسلام
۲. عباس صفایی حائری، تاریخ پیامبر اسلام
۳. محمدباقر مجلسی، بحارالقلوب ج ۴

را راحت‌تر می‌کرد تا این‌که خدیجه از دنیا رفت. از طرفی غم از دست‌دادن خدیجه و از طرف دیگر سختی بسیار مسلمانان، پیامبر را می‌آزرد. پیامبر از خدا طلب گشایش کرد. وحی آمد که خداوند موریانه‌ای را فرستاده تا عهدنامهٔ مشرکان را بخورد و تنها نام خدا در آن مانده است. در آن سال، ابوطالب حامی مهربان پیامبر نیز از دنیا رفت. پیامبر آن سال را «عام‌الحزن» نام گذاشت. تا مدت‌ها کسی لیکندی بر روی لب‌های ایشان ندید.

ده پانزده نفری می‌شدند از تمام قبائل. شمشیرها و خنجرهایشان آمادهٔ کشتن محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله بود. جبرئیل بر پیامبر نازل شد و ایشان را از توطئهٔ آن‌ها آگاه کرد. محمد به دستور خدا، و براساس شایستگی‌های علی، او را انتخاب کرد تا در بسترش بخوابد. علی، تنها یک سوال کرد: اگر من این کار را بکنم، جان شما سالم می‌ماند؟ رسول خدا فرمود: آری! علی دیگر چیزی نگفت، لیکن زد.

به کار مردم مدینه سامان داد. با تدوین پیمان‌ها و قراردادهای شالودهٔ یک ملت نیرومند را براساس دین اسلام پی‌ریزی کرد. حالا نوبت دشمنان خارج و بویژه مشرکان بود. شهر مکه که خانهٔ کعبه در آن قرار داشت، تبدیل به مرکز شرک و بت‌پرستی شده بود و محمد از طرف خدا مأموریت داشت تا هرچه زودتر آن مکان مقدس را از این همه آلودگی و بت‌پرستی پاک کند. جهاد آغاز شد.

همه مجبور بودند در برابر نیروهای چشمگیر سپاه پیامبر تسلیم شوند. همه جای شهر به دست سربازان اسلام فتح شد. پیامبر دستور داد خونی ریخته نشود. بت‌ها را شکستند و کعبه را با آب زمزم شست‌وشو دادند. چشم‌ها سمت پیامبر بود. می‌خواستند بدانند با مردم نااهل مکه چه خواهد کرد: اذهیوا فانتم الطلقاء؛ بروید دنبال زندگی خود، همهٔ شماها آزادید.

در عهدهای او خیانت می‌کردند و پیمان‌هایشان را می‌شکستند. آیات اول سورهٔ براءت نازل شد، و محمد مأمور شد که عهدها و پیمان‌های خود را با آن‌ها برهم زده و از

اولین دستوری بود که بعد از بعثت او می‌رسید. رفته بود بالای شهر مکه که جبرئیل نازل شد، با پای خود به کنار کوه زد و چشمهٔ آبی به راه افتاد. جبرئیل شروع کرد به وضو گرفتن. محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله هم از او پیروی کرد. بعد نماز را یادش داد و او هرچه آموخت، در خانه به خدیجه و علی یاد داد.

جبرئیل گفت: امشب سفر دور و درازی در پیش داری، من هم همراهت هستم تا نقاط مختلف را با مرکبی تزیینما به نام «براق» ببیمایی ابتدا به بیت‌المقدس رفت. بیت‌الحرم، زادگاه حضرت مسیح و منازل انبیا و آثار و جایگاه آن‌ها را دید. گاهی جایی دو رکعت نماز خواند. از آن‌جا که به آسمان رفت، ستارگان و نظام جهان بالا را از نزدیک دید، با ارواح پیامبران و فرشتگان آسمانی گفت‌وگو کرد. جهنم و بهشت را دید و درجات بهشتیان و اشباح جهنمیان را. این‌بار از منظری دیگر رموز هستی، اسرار جهان آفرینش، وسعت خلقت و آثار قدرت بی‌پایان خدا را دید. سپس به «سدره‌المنتهی» رسید و از آن‌جا به زمین بازگشت و یک بار دیگر به بیت‌المقدس رفت و از آن‌جا به سمت مکه به راه افتاد.

از مشرکان مکه بودند، معجزه می‌خواستند، گفتند: اگر واقعا پیام‌آور خدا هستی ماه را برای ما دو نیم کن تا به تو ایمان بیاوریم. محمد فرمود: آن وقت ایمان می‌آورید؟ گفتند: چرا که نه؟ دست به دعا برداشت، ماه به ارادهٔ خداوند از وسط نصف شد. ایمان نیاوردند، گفتند: محمد ما را جادو کرده.

سه سال از حضور در شعب می‌گذشت. پیامبر و یارانش با حمایت‌های خدیجه و ابوطالب توانسته بودند تا آن زمان تحمل بیاورند. خدیجه مایقی ثروتش را هم در شعب به پیامبر داد تا خرج مسلمانان کند. خودش با کاروان‌ها به مکه می‌رفت و برمی‌گشت و پنهانی آذوقه و حتی ابزار جنگ می‌آورد. ابوطالب هم چهل نفر از یاران نزدیک خود را مأمور حفاظت از جان پیامبر کرده بود. کم‌کم توان مسلمانان به اتمام می‌رسید. گرما بیداد می‌کرد. آب و آذوقه کم بود. گاهی هر دو نفر با یک خرما روز را می‌گذراندند. وجود خدیجه و ابوطالب و حمایت‌هایشان تحمل سختی‌ها